



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

شوخی بزرگ!

یک زمانی یک همکار اداری داشتیم به نام "عبدالعلی" که ما او را به خاطر آنکه خیلی چاق بود "تپلی" صدا می‌زدیم. او مرد میانسالی بود و تنها آرزوی زندگی‌اش آن بود که برنده جایزه بزرگ بلیت بخت آزمایی شود! در زمان ما، چنین بلیتهایی به بهای ۲۰ ریال چاپ می‌شد که جایزه اولش، یک میلیون تومان پول نقد بود و این مبلغ در آن زمان یک مبلغ افسانه‌ای به شمار می‌آمد! از این رو، چهارشنبه‌ها که زمان قرعه کشی این بلیتها بود، "روز خوشبختی" نامیده می‌شد! نتیجه قرعه کشی، معمولاً در دکه‌های مطبوعاتی به معرض نمایش گذاشته می‌شد!

یک روز شنیدم که این دوست گرامی بر اثر شوک وارده، در بیمارستان بستری شده است! چون "عبدلی" از لحاظ جسمانی مردی کاملاً سالم و سر حال بود، از شنیدن این خبر تعجب کردم و به عیادتش رفتم. چون "تپلی" ما، قلم دوست عزیزم زنده یاد خسرو شاهانی طنزنویس نامدار کشورمان را خیلی دوست می‌داشت و یکی از آرزوهایش آن بود که این مرد طنز را از نزدیک ببیند، از "خسرو" خواستم لطفی کند و برای خوشحال کردن همکار بیمارم، همراه من به بیمارستان بیاید. در آن روزها، "خسرو شاهانی" با مجله "خواندنیها" همکاری داشت و در عین حال، برای مجله ما هم طنز می‌نوشت.

به اتفاق هم به عیادت "عبدالعلی" رفتم. اشک شوق در چشمانش جوشید و از اینکه یکی از آرزوهای کوچکش برآورده شده بود خدارا شکر کرد. او که از دیدن طنزنویس محبوبش جان تازه‌ای گرفته بود، دستم را گرفت و گفت: گنجوی جان، آرزویم مرا به این حال و روز انداخت!

با تعجب پرسیدم: آرزویت؟ یعنی بلیت برنده شده و حرفی به ما نزده‌ای؟
با ناامیدی گفت: دست روی دلم مگذار، داستان طولانی است! بگذار برایت تعریف کنم چه اتفاقی افتاد... بیشتر به درد جناب شاهانی می‌خورد!

من سراپا گوش شدم و او گفت:
چهارشنبه شب که باران تندی می‌بارید، به پسر م گفتم برو و شماره برندگان را یادداشت کرده برایم بیاورد. "اصغر" هم بی آنکه عذر و بهانه‌ای بیاورد، مثل فر فره از خانه زد بیرون و دقایقی بعد عینهو

موش آب کشیده به خانه برگشت و شماره‌ها را به دست من داد. همین که از اتاق بیرون رفت، یواشی بلیت بخت آزمایی را از زیر تشک بیرون کشیدم و شماره‌ها را با هم تطبیق دادم. چهار رقم اولش درست بود. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. رقم بعدی هم درست بود. وقتی به آخرین رقم رسیدم، صدای ضربان قلبم را که عینهو چکشی به دیواره قلبم می‌خورد می‌شنیدم. با احتیاط آن رقم را چک کردم و دیدم بعله، برنده جایزه بزرگ شده‌ام! چند بار چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. اما نه، اشتباهی در کار نبود من برنده جایزه بزرگ شده بودم! به سرعت از جا پریدم و شال و کلاه کردم. همسرم پرسید: کجا توی این بارون؟

دروغی سر هم کردم و گفتم باید سری به یکی از رفقا بزنم... زود برمی‌گردم.

"اصغر" که متوجه تغییر حالت من شده بود گوشه‌ای ایستاده بود و مرا می‌پایید. یک چیزهایی پی برده بود. اما من نمی‌خواستم تا زمانی که کاملاً مطمئن نشدم این خبر را اعلام کنم!

باران مثل لوله آفتابه از آسمان می‌بارید. خود را به نزدیکترین باجه مطبوعات رساندم و با اشتیاق شماره‌ها را مطابقت دادم. اما دیدم شماره‌ها چیز دیگری است، هر چند که تاریخ آن درست بود!

ناباورانه، آنجا را ترک کردم و به سوی باجه بعدی که در حدود ۵۰۰ متر با آنجا فاصله داشت به راه افتادم. سرم گیج می‌رفت. با خود گفتم: "این امکان ندارد!... خیس آب شده بودم که به باجه بعدی رسیدم. شماره‌های آنجا هم با شماره بلیت من تفاوت داشت. از حال رفتم، افتادم توی جوی آب و دیگر چیزی نفهمیدم!

پرسیدم: فکر می‌کنی اشتباه از کجا بود؟
در حالیکه به پسرش "اصغر" بد و بیراه می‌گفت، نالید:

– همه‌اش زیر سر این وروجک است. نمی‌دانم از کجا قبلاً شماره بلیت مرا یادداشت کرده و به جای شماره برنده جا زده بود؟ لابد خواسته سر به سر پدرش بگذارد!

اما وقتی "اصغر" آمد، او را سین جیم کردم. صادقانه سوگند خوردم که چنین کاری نکردم و هرگز شماره‌ها را عوضی ننوشته‌ام!

"شاهانی" که تا آن زمان ساکت بود، خود را وارد معرکه کرد و بالحن محبت آمیزی پرسید:

– پسر م، یعنی می‌خواهی بگویی که شماره‌ها به خودی خود تغییر کرده‌اند؟ توی "لاس و گاس" هم چنین اتفاق عجیبی نمی‌افتد!

"اصغر" در حالیکه بغض کرده بود پاسخ داد:

– نمی‌دانم آقا، من شماره‌ها را از باجه ایستگاه "منیریه" گرفتم. از همون جایی که همیشه برای آقام سیگار می‌گیرم!... می‌خواست ببندد!

از "تپلی" پرسیدم: آیا به آن باجه سر زدی؟
گفت: سر زدم بسته بود!

لحن صادقانه "اصغر" هر سه ما را به شک انداخت. "شاهانی" در حالیکه چشم از این بچه دبستانی بر نمی‌داشت گفت: فکر نمی‌کنم دروغ بگوید، مگر در رونویسی از شماره‌ها دچار اشتباه شده باشد!... "اصغر" به گریه افتاد.

– نه آقا، به خدا قسم درست نوشتم. "عباس" آقا خودش شماره‌ها را گذاشت جلوم!
دلمان برایش سوخت! "شاهانی" دستی به سرش کشید و گفت:

– حالا چرا گریه می‌کنی؟ مرد که گریه نمی‌کند! "عبدلی" که هنوز امیدش کاملاً قطع نشده بود، دوباره نور امید به چهره‌اش تابیدن گرفت. اما زهی خیال باطل!... گفتم: "تپلی" نگران نباش خودم فردا ته و توی قضیه را درمی‌آورم!

"اصغر" هق هق کنان گفت:
– آقا، فردا جمعه است. دکه‌ها بسته‌اند!

گفتم: راست می‌گویی یادم نبود. به هر حال، اگر شده به خود سازمان مراجعه کنم شماره‌ها را می‌گیرم. از جا برخاستیم، "عبدلی" هم کوشید از جایش بلند شود، اما "شاهانی" مانع شد. سپس دستی به سر "اصغر" کشید و گفت:

– پسر م، مراقب پدرت باش!
"شاهانی" کمی می‌لنگید. زانو دردش عود کرده بود، گفتم: می‌خواهی از بیمارستان برات یک مسکن بگیرم؟

خندید و گفت: نه بابا، خودش خوب می‌شود. اگر این درد هم نباشد که هرگز فکر نمی‌کنیم زنده‌ایم!!

او را به خانه‌اش رساندم و تصمیم گرفتم روز شنبه موضوع را پیگیری کنم. در مسیر همین پرس و جو بود که با یک رویداد شگفت‌انگیز روبرو شدم که امکان آن کمتر از یک در چند میلیون بود! وقتی از متصدی باجه "منیریه" خواستم شماره برندگان را در اختیارم بگذارد، او شماره برندگان دو هفته اخیر را جلویم گذاشت. شماره بلیت "عبدلی" را با آنها

مطابقت دادم. و اینجا بود که برق از کله‌ام پرید! شماره همکارم با آخرین شماره اعلام شده جایزه بزرگ کمتر شباهتی نداشت، اما در نهایت تعجب، با شماره برندگان هفته پیش کاملاً مطابقت داشت!

و آنچه اصغر یادداشت کرده و برای پدرش آورده بود اشتباهاً مربوط به برندگان هفته پیش بود! که به موجب آن دوست بدشانس ما یک میلیون تومان برنده می‌شد! اما چه فایده که شانسی، یک هفته زودتر، در خانه "تپلی" را زده بود! اگر یک هفته دیرتر به سراغش آمده بود او به آرزوی دیرینش رسیده بود! در حقیقت این شوخی بزرگی بود که طبیعت با دوست "تپلی" ما انجام داده بود! به راستی باور کردنی نبود! وقتی این موضوع را برای زنده یاد "شاهانی" تعریف کردم گفت:

– الله اکبر! بین سر نوشت چه طنز است! چه آسان می‌خنداند، اما در پشت نقاب، چه بیرحمانه اشک آدمها را درمی‌آورد!